

## به پیشگاه آذربایجان عزیزم

سر تو باشی در میان، هر جا که آمد پای جان  
تیرباران بلا باز از تو می جوید نشان  
کت همای عشق و آزادی نبینم بادبان  
پای دار ای روز باران حـــــــوادث ناودان  
دود آهت تا کـــه را آتش زند بر دودمان  
تا به بالین تو آیم مـــو کـــنـــان مـــویه کـــنـــان  
چون شکسته بال مرغی در هوای آشیان  
در شگفتم پس ترا آتش چرا بارد به جان  
با تو عرض تسلیت هم کس نیارد در میان  
آنچه کس با دشمن خونخوار خود نپسند آن  
راست بودی و نبود از دوستانت این گمان  
چون کند وقتی که پوشد گرگ شولای شبان  
می پزند از خاک اصطبل فلان بهر تو نان

.....

کیست اهل دل که باشد آشنا با آن زبان  
دوست را قربانی دشمن نشاید کرد، هان  
پور ایرانند و پاک آیین نژاد آریان  
ملتی با یک زبان کمتر به یاد آرد زمان  
صبح را خواندند شام و آسمان را ریسمان  
جان به قربان تو ای جانانه آذربایجان  
چون تو ایران را سری بیشتر رسد سهم زبان  
روز سختی چشم امید از تو دارد همچنان  
می نیاید در حدیث و می ننگجد در بیان  
دامنت زرتشت را مهدیست طوبی سایبان  
دامن سر سبز تورشگ بهشت جاودان  
تعبیه در آب و خاکت نکهت باغ جنان

.....

وز بر هر بیشه ات خیزد دو صد شیر ژبان  
خفته در هر کنج خاکت گنجهایی شایگان  
خاک تو غیرت سرشت و باد تو عنبر فشان  
گرمی بازار تو چون جشن عید مهرگان  
پیکر گردان تو چون کوهسارانت کلان  
پیر مردانت به دل شاداب چون روی جوان  
غیرت مردان تو ثانی ندارد در جهان  
دخترانت در زمین چون اختران آسمان  
زاده با عشق وطن از مادرانشان تو امان  
سینه گردان تو چون کوره آهنگران  
مهرورزان مهربان و قهرجویان قهرمان

.....

روز جانبازیست ای بیچاره آذربایجان  
ای بلا گردان ایران سینه زخمی به پیش  
آن مبادای کشتی طالع به طوفان باخته  
کاخ استقلال ایران را بلا بارد به سر  
زیر آن باران آتش چونی ای کانون انس  
زخم خورده مادرا کی بندم از پا باز شد  
ای که دور از دامن مهر تو نالد جان من  
دیگران را نامه صلح و صفا بارد به سر  
دیگران را مژده راحت رسد از هر طرف  
آنکه لاف دوستی زد با تو آخر با تو کرد  
دوست از دشمن ندانستی و تقصیر تو نیست  
گوسپند از گرگ پاس خویشتن داند ولی  
گندمت با وعده جو می برند و عاقبت

درد دل را با زبان دل بیجان کـــردی ولی  
لیکن اینها دشمنان کردند، از ایران مرنج  
تو همایون مهد زرتشتی و فرزندان تو  
اختلاف لهجه ملیت نژاد بهر کس  
گر بدین منطق ترا گفتند ایرانی نه ای  
بیکس است ایران، به حرف ناکسان از ره مرو  
هر زبانی کو قضا باشد به ایران عزیز  
مادر ایران ندارد چون تو فرزندی دلیر  
تو همان فرزند دلبندی که جان بازی تو  
تو همایون گلشن قدسی و نزهتگاه انس  
آسمانی کشور آذر گشسبی لاله خیز  
مهد اسراری و کانون شگفتی ها که هست

در پس هر خار هات خوابد دو صد غران پلنگ  
هشته در هر درج کانت لعلهایی آتشین  
آب تو مردم نواز و آتشت دشمن گداز  
نوگل گلزار تو چون آتش جشن سده  
همت مردان تو چون نونهالانت بلند  
نوجوانانت به قامت معتدل چون رای پیر  
عفت زنه های تو تالی ندارد در بشر  
دختران آسمان چون اخترانت در زمین  
کودکانت تندرست و سرخ روی و شیردل  
غیرت مردان تو چون آتش آتشکده  
باحبیبان مهرجو و بارقیبان تندخو

سروده‌هایی از استاد  
محمد حسین شهباز،  
سخن سرای نامدار ایران و  
فرزند برومند آذربایجان، که  
سراسر نشان از میهن  
دوستی و دل‌بستگی به تاریخ  
و تمدن و فرهنگ ایران  
زمین دارد.

داس دست دیهقانت چون کمان تهمتن  
کارگر چون صبحدم از فجر بر بندد کمر  
خامه دانشورت مانند به تیغ لشگری  
تا کها چون چوبه دار شهیدانت بلند  
چکش آهنگرت چون پهلوان مشت زن

.....

شهبونهای جوانت شهبسوارانی دلیر  
قد بلند و چارشانه سینه پهن و پیلتن  
شیر را پهلوی درد چون پهلوان زابلی  
صید در خون غلظد و صیاد را گوید که هی  
چون به کام دوستان باشد ندیمی نازنین  
مردم چادر نشینت با هنر والا گهر

.....

مرزبان بودند اینان تا صلاحی داشتند  
این همان تبریز دریادل که چندین روز گار  
این همان تبریز کاندر دوره های انقلاب  
این همان تبریز کز خون جوانانش هنوز  
این همان تبریز روین تن که در میدان جنگ  
با خطی بر جسته در تاریخ ایران نقش بست  
این همان تبریز کز جانبازی و مردانگی  
این همان تبریز کامثال خیابانی در او  
این همان تبریز خونین دل که بر جانش زدند  
که ندیم اجنبی خواندند و گه عضو فلج  
شهریارا تا بود از آب، آتش را گزند

.....

طره چوگان، چشم آهو، مژه تیر، ابرو کمان  
تر کمانی اسب چون رخس تهمتن زیران  
دست تا زانو رسد چون اردشیر بابکان  
ناز شصتت ای پلنگ افکن جوان پهلوان  
چون به جان دشمنان تازد بلایی ناگهان  
داستان نو کرده از ایرانیان باستان

## تخت جمشید

تخت جم ای سرای سراینده داستان  
جام جهان نمایی و دستانسرای جم  
از عهد حشمت و عظمت یاد می دهی  
بس دست اقتدار که بودت در آستین  
وقتا که آفتاب جهانتاب معرفت  
جوشنده آبهها و خروشنده بادها  
آتش زدت سکندر و هر خشتی از تو شد  
گردون نشان معدلت از میان نبرد  
تاریخ ما به آتش کین و حسد بسوخت  
وز آتش بیسان، دل هر سنگ آب کن

ای یادگار شوکت ایران باستان  
آیینة گذشته و آینه ججهان  
ای مهد داریوش کبیر عظیم شان  
بس سر به افتخار که سودت بر آستان  
از طرف بام قصر تو می شد جهانستان  
تازنده تو گشت و تو پاینده همچنان  
آیینة سکندر آتش به دودمان  
ای بارگاه حشمت تو معدلت نشان  
تاریخ را، به سوز درون باز کن دهان  
ای قصه گوی سنگدل آتشین بیان

بودی و دیدی آنهمه کز بخت و از گون  
طوفان نوح دیدی و غوغای رستخیز  
پستی گرای گشتی چندی و چون کنی  
مانا که دیده دوخته می خواستی ز شرم  
امروز آن هوان و سرافکنندگی گذشت

بس گنج زاد خاک و هم اینک دو گنج‌ه ایست  
چون دو صدف، به هر یک، دو سگه و دو لوح  
بر سگه‌هاست نقش دو غرنده گاو و شیر  
بر لوح‌ها نگاشته میخی بدین مفاد  
«من شاه داریوشم و فرزندی ویش‌تاسب  
«اقلیم من ز قاف و دانوب رفته تا حبش  
«آهور مزدا کوشور پهناور مرا

آری امانت است و نشایدش جز امین  
ناموس کشور است و نبایدش جز امان

## یادگار جشن فردوسی

سخن آینه غیبی است اسرار نهانی را  
سخنور در زمین ماند سروش آسمانی را  
نیرزد گوید این زندان گیتی زندگانی را  
به مرگ خویش چون باید حیات جاودانی را

زهی مردی که بختش تا جهان باشد جوان باشد  
خوشا مرگی که خوشتر از حیات جاودان باشد

به هنگامی که نادانی به گیتی حکم فرما بود  
تمدن در جهان هم‌خواه سیمرخ و عنقا بود  
در ایران کیش زرتشت آفتاب عالم آرا بود  
همای فتح و نصرت هم‌عنان پرچم ما بود

زبام قصر دار اسر زدی خورشید دانایی  
وزو تابیده در آفاق انوار توانایی

جهان را تا جهان‌بان بود زنده نام ایران بود  
خوشا ایران زمین تا بود مهد علم و عرفان بود  
ز سرو و سوسن دانش یکی زیبا گلستان بود  
هزار آوای این گلشن هزاران در هزاران بود

جمال گلبنانش مایه اقبال و پیروزی  
نوای دلپذیر بلبانش دانش آموزی

فلک یکچند ایران را اسیر ترک و تازی کرد  
در ایران خوان یغما دید و تازی ترکتازی کرد  
گدایی بود و با تاج شهان یکچند بازی کرد  
فلک، این شیر گیر آهو، شکار گرگ و تازی کرد

وطن خواهی در ایران خانمان بردوش شد چندی  
بجز در سینه‌ها آتشکده خاموش شد چندی

بدان با جان پاك مؤبدان آزارها کردند سرگردن فرازان را فراز دارها کردند  
که تا احرار در کار آمدند و کارها کردند به شمشیر و قلم بادشمنان پیکارها کردند

نخستین فتح و فیروزی نصیب آل سامان شد  
به دور آل سامان کار این کشور بسامان شد

گه آن شد که ایرانی سبک خواند گران جانی به یاد آرد زبان و رسم و آیین نیاکانی  
دگر ره مادر ایران ز نسل پاك ایرانی مثال رود کی زایید و اسماعیل سامانی

جمال صبح از بند نقاب شب هویدا بود  
ولیکن انتظار وعده خورشید بر جا بود

که تادر عهد شاه غزنوی شاه ادب موبک در آفاق ادب تابید آذرگون یکی کوبک  
کز و چون روز روشن شد عجم را انده آگین شب چو خورشید جهان افروز چرخ چارمب مرکب

بدید آمد یکی فرزندان فردوسی طوسی نام  
سترون از نظیر آوردن وی مادر ایام

چه فردوسی توانا شاعری شیرین سخنگویی دلیری، پهلوانی، جنگجویی، سخت بازویی  
جهان همّت و کوه وقار و کان نیرویی بیان دلکش سحر آفرینش سحر و جادویی

گهی چون خسروی شیرین، گهی چون عاشقی شیدا  
هزاران روح گوناگون تنیده در تنی تنها

چو دید آمیخته خون عجم بالوت هر ریمن به جای خوی افرشته عیان آیین اهریمن  
نژادی خواست نوسازد ز بیم انحطاط ایمن سلاحشور و هنر آموز و پاك آیین و رویین تن

دم از شهنامه زد کز صور کلک رستخیز انگیز  
بدید آرد در ارواح نیاکان شور رستخیز

بسا کان باستانی نامه‌ها خواند و کهن دفتر که گرد آورد شیرین داستانهای عجم یکسر  
پی افکند از سخن کاخی ز قصر آسمان برتر در آن جام جم و آیینۀ دارا و اسکندر

به گاه نیش، کلک آتش آلودش همه خنجر  
به گاه نوش، نظم شهد آمیزش همه شکر

چو از شهنامه فردوسی چورعدی در خروش آمد به تن ایرانیان را خون ملیّت به جوش آمد  
زبان پارسی گویا شد و تازی خموش آمد ز کنج خلوت دل اهرمن رفت و سروش آمد

بیالد از شهنامه چو شت زرتشت ما از زند  
ببال ای مادر ایران از این و خشور فرزند

به شهنامه درون فردوسی فرزاد فرخ زاد نه تنها در جهان داد سخن، درس دلیری داد  
الافردوسی سحر آفرینا ای بزرگ استاد چو تو استاد معنی آفرینی کس ندارد یاد

ندانم رستم و رویین تنی بوده است خود یا نه  
تو بودی هر چه بودی رستم و رویین تن افسانه

به میدان دلیری تاختی بوالفارسی کردی      کسی بایی کسان در روزگار ناکسی کردی  
چه زحمتها به جان هموار در آن سال سی کردی      به قول خویشتن زنده عجم زان پارسی کردی

عجم تا زنده باشسد نام تو ورد زبان دارد  
به جان منت پذیر تست ای جان تا که جان دارد

گواه عزتت این بس که با آن جود محمودی      که هر یاهه سرایی سر به اوج آسمان سودی  
جوانمردا تو از رنج تهی دستی نیاسودی      زبان و کلک بر مدح و هجای کس نیالودی

بجز عشق وطن دیگر کجا بودت به سر سودا  
زهی آن عشق و آزادی، زهی آن فرو استغنا

گذشت آن روزگاری که فراموش جهان بودی      چو خورشید از نظر از فرط پیدایی نهمان بودی  
فسانه در جهان نام تو لیکن بی نشان بودی      به قاف عزلت آن عنقای سیمرخ آشیان بودی

....

چو خسرو شد به خاکت دید بس خوار و نژند او را      نژندش شد دل و فرمود سازندار چمنند او را  
بسان کاخ نظمت شد به پا کاخی بلند او را      چنان کز باد و باران نیست آسیب و گزند او را

....

کنون بیدار شو، فرّ و بهای خویشتن بنگر      فراز مسند خورشید جای خویشتن بنگر  
سپهر آسا و گردون ساسرای خویشتن بنگر      سزای عالمی دادی سزای خویشتن بنگر

....

تو خود گفتی هر آنکس راه رای و هوش و دین پوید      پس از مرگم چو بر آثار بیند آفرین گوید  
خدارای حقیقت گو جهان خاک تو می جوید      جهان خاک تو می بوید گل از خاک تو می روید

بیا کامد زهر سویی به کویت آفرین گویی  
بلند از آفرین گویان به هر سویی هیاهویی

در این روزی که رشک عید جمشیدی و سیروسی است      در این درگاه ما را افتخار آستان بوسی است  
زیارتگاه عالم تربت این شاعر طوسی است      در این کشور به پا جشن هزارم سال فردوسی است

سعادت مند کرد این جشن تاریخی خراسانرا  
کشید از باختر تا خاوران خاور شناسانرا

شما ای میهمانان هنرپرور صفا کردید      مزین از قدم خویشتن ایران ما کردید  
از این شرکت که در این جشن تاریخی شما کردید      حقوق خدمت فردوسی طوسی ادا کردید

که دانشور همه آیین دانش پروری داند  
نکو گفتند آری قدر گوهر گوهری داند

## شیون شهریور

روح زرتشت سحرگه به لباس خورشید سربر آورد در آفاق ز تخت جمشید  
جام جم دید کزو خون جگر می جوشد اشک چون پر تو خورشید به مژگان پاشید

گویی از اشک صفای دل دارا می جست  
زنگ اسکندر از آن لوح دل آرا می شست

آمد افسوس کنان بر سر مهد زرتشت با همان خاک که از گریه به خون می آغشت  
گفت آتشکده آذر گشت سب که کشت؟ دیدم آنگاه که بر سینه نهادی انگشت

یعنی آتشکده در سینه نهان داشته ام  
ایمن از سرزنش خلق جهان داشته ام

دید زخمی است نهان کشور جم را به جگر سخت آسیمه سر از حادثه می جست خبر  
کسی از شرم نیارست بر آوردن سر مگر از خنجر بیگانه در او یافت اثر

کاسه چشم ندامت شد و در وی نگریست  
همه روز در آن کاسه خون دید و گریست

دیده، خورشید چو می یافت به تشیع غروب دل در آن قافله می دید و داع محبوب  
روشنی در افق آن گوشه گریزان، مرعوب زین سواهریمن تاریکی و خوف و آشوب

اهرم در افق غرب چو این همه مه داشت  
دیدم آن آیت رحمت به لب این زمزمه داشت:

ای وطن آمده بودم به سلام نوروز مگرم کوکب اقبال تو تابد پیروز  
آمدم در پی آن کوکب آفاق افروز لیک ازین غمگده رفتم همه درد و همه سوز

دگر ای مادر غم دیده به خون زیور کن  
جشن نوروز بهل شیون شهر یور کن

چون چراغ رخ زرتشت نمودی خاموش بودم آتمکده دهر سیاه بالا پوش  
کز افق جامه مهتاب به بر کرده سروش سربر آورد و همی گفت وطن را در گوش

که بری دامن ناموس تو از هر لک باد  
وین حوادث همه در کام تو مستهلک باد